



هاسکی و گربه‌ی سفیدش، شیزون
قسمت ششم: شیزون این ارجمند

(هشدار: این قسمت شامل صحنه های خشونت آمیز و الفاظ رکیک است)

مترجم: Behesht
وبسایت: Myanimes.ir

قسمت ششم: شیزون این ارجمند

شو منگ از همان کودکی در قله ی سیشنگ بزرگ شده و برای همین تمام مکان های مخفی و میانبرهای آنجا را مثل کف دستش بلد بود؛ بنابراین در آخر موفق شد مو ران را در گوشه ای گیر بیندازد.

شو منگ پس از دستگیر مو ران، او را کشان کشان به سمت کوه های پشت عمارت برد.

این قسمت، همان منطقه ای بود که دنیای فانی و قلمرو ارواح به هم میرسیدند و مرز بین این دو قلمرو تنها با دیوار بلندی از هم جدا شده، و پشت این دیوار، سرزمین مردگان قرار داشت.

با رسیدن به آن مکان، و نمایان شدن وضعیت نابسامان و ترسناک دیوار، مو ران به سرعت متوجه دلیل غیبت آن شخص در تالار اصلی، آن هم درست در زمانی که وظیفه رسیدگی به اینگونه مسائل در نبود رئیس مکتب، در اصل به عهده او بود، شد. حال او به خوبی میدانست که چرا با وجود حضور این شخص در سیشنگ، بانو ونگ در تالار اصلی از آنان استقبال کرده است.

او در واقع به دلیل رسیدگی کردن به امور مهم تری نتوانسته بود در آن جلسه حضور پیدا کند.

دیوار قلمرو ارواح ترک بزرگی برداشته، و سرتاسر قسمت پشته کوه را مه غلیظی از انرژی شیطانی پوشانده بود. ارواحی که هنوز جسمشان شکل نگرفته بود، در هوا میچرخیدند و گاهی صدای ناله های گوش خراشان که سرشار از حس انتقام و کینه توزی بود، سکوت شب را بر هم میزد.

درست در کنار دروازه های ورودی این قسمت از عمارت، شکاف عظیمی که دهانه اش رو به آسمان باز شده بود، قابل مشاهده بود. درست پشت آن قسمت از دیوار که حالا از میان شکاف باز شده نمایان شده بود، پلکانی طولانی و پوشیده شده از خزه که شامل هزاران پله میشد، به چشم میخورد. و ارواح شومی که تا آن لحظه موفق به ساختن جسمی مادی برای خود شده بودند در

دسته های چند تایی در حال پایین آمدن از این پله ها بوده و از بین این شکاف، به درون دنیای فانی میخزیدند.

اگر انسانی عادی این منظره را میدید احتمالا از شدت ترس در خود مچاله شده یا پا به فرار میگذاشت. حتی خود مو ران نیز بار اولی که با این صحنه رو به رو شده بود، از آن ترسیده و خیس عرق شده بود، اما با گذشت زمان آنقدر به دیدن اینگونه مناظر عادت کرده بود که دیگر ترسی از مواجهه با آن ها نداشت.

دیوار بین قلمرو ارواح و دنیای فانی توسط شخصی به نام فوشی (مترجم: Fuxi , قهرمانی افسانه ای و اسطوره ای در تاریخ چین باستانه که به همراه خواهرش دنیای فانی رو ساخته.) در دوران باستانی ساخته شده بود. ولی حالا با گذر زمان، به مرور ضعیف و نازک شده بود تا جایی که گاهی در نقاط مختلف ترک برداشته و یا حتی گوشه هایی از آن پایین می ریخت و نیاز بود هربار توسط تهذیبگران، دوباره بازسازی شود.

اما از آنجایی که انجام این کار نه تنها باعث افزوده شدن بر قدرت های تهذیب کسی نمیشد، بلکه حتی انرژی معنوی بسیار زیادی را نیز طلب میکرد، کاری بسیار طاقت فرسا و تمامی ناپذیر به شمار میرفت. جوری که انگار مقداری آب را در هاون میکوبی. با تمام این اوصاف، این کار بیشتر شبیه نوعی بیگاری بود و در نتیجه، تهذیبگران خیلی کمی زیر بار انجامش میرفتند.

در زمان هایی که ارواح شوم به دنیای فانی هجوم می آوردند، ابتدا همیشه به قسمت پایین دنیای تهذیبگری و مردم عادی حمله میکردند. پس به عنوان محافظ قسمت پایینی دنیای تهذیبگری*، افراد مکتب سیشنگ مسئولیت تعمیر این دیوارها را برعهده گرفت بودند. (* حرفای قصه گو توی پارت سوم)

از این لحاظ، کوه های قسمت پشتی عمارت، ضعیف ترین نقطه این دیوار به حساب می آمد، و از آنجا که این مکان فاصله کمی تا عمارت اصلی داشت، آنها میتوانستند هر موقع که لازم بود اینگونه تعمیرات را انجام دهند.

این دیوار کهنه، درست شبیه ظرفی دست دوم و خراب، حداقل سالی چهار یا پنج بار شکاف برداشته و فرو میریخت و عملاً زیاد بدرد نمیخورد.

در همین لحظه نگاه مو ران به او افتاد...

درست کنار ورودی قلمرو ارواح و بالای پلکان سنگی، مردی با ردایی به سفیدی برف، که در پشت سرش به زیبایی به اهتزاز در آمده و آستین های بلندش در باد میرقصیدند، و در حالی که تماماً با نور طلایی و درخشنده ی شمشیرش احاطه شده بود؛ ایستاده بود.

او به تنهایی و با استفاده از نیروی زیاد آن شمشیر، در حال عقب راندن همزمان ارواح خبیث و شیاطین و بازسازی مجدد آن قسمت از دیوار بود.

آن مرد قدی بلند، و چهره ای ظریف و زیبا اما مردانه داشت. اجزای صورتش شبیه مجسمه ای زیبا، هنرمندانه تراشیده شده و نیروی معنوی زیادش، تنها با نگاه کردن به صورتش قابل تشخیص بود.

اگر کسی از فاصله ای دور او را میدید، احتمالاً او را شبیه مردی خردمند و آرام تصور میکرد که زیر درختی پر از شکوفه های بهاری با لطافت درحال مطالعه است. اما حالت چهره اش از نزدیک، درست مانند شمشیرش، تیز و برنده بود.

او چشمانی کشیده و زیبا همچون ققنوس داشت و بینی اش قلمی و صاف بود. از قیافه اش، کمال و اخلاقیات شسته و رفته نمایان بود و نگاهش چنان تند و سخت به نظر میرسید که بیننده را حتی از کیلومتر ها فاصله از سرمای زیادش به لرز می انداخت.

مو ران او را از آن فاصله تماشا میکرد.

او اگرچه از مدتی پیش خودش را برای ملاقات دوباره با او آماده کرده بود، اما در این لحظه، دیدن مجدد آن شخص، آن هم کاملاً زنده و سرحال، باعث شده بود تا تمام استخوان هایش به لرزه بیافتند.

نیمی از ترس و نیمی از هیجان!

شیزون او...

چو ونینگ.

همان کسی که در لحظات آخر زندگی قبلیش، شو منگ برای دوباره دیدنش به قصر ووشان آمده، و به او در حال گریه، التماس کرده بود.

او همان کسی بود که تمام نقشه های بزرگ مو ران را نقشه بر آب کرده و تمامی بلند پروازی هایش را با خاک یکسان کرده بود؛ و همان کسی که مو ران در زندگی قبلیش او را زندانی، و پس از آنکه تا سر حد مرگ شکنجش کرده بود و کشته بود.

قاعدتا، مو ران میبایست بعد کشتن شیزون که رقیبش محسوب میشد و انتقام گرفتن از او، بسیار خوشحال میشد زیرا دیگر مانعی بر سر راه رسیدن به اهدافش قرار نداشت و از آن پس، فرصت ها همچون اقیانوسی آماده برای صید در برابرش قرار داشتند و او چون صیادی بود که میتواند آزادانه ماهی گیری کند؛ و یا چون پرنده ای بود که میتواند در آسمان آزاد و رهای بالای سرش، تا هرکجا که میخواست پرواز کرده و بالا برود.

اما اوضاع پس از مرگ او، آنگونه که انتظارش را داشت پیش نمیرفت.

بعد از مرگ شیزون، انگار که چیز دیگری را هم در کنار نفرتش به خاک سپرده بود...

موران مرد با سواد نبود و معنی این را که میگویند **هر نبرد با ارزشی نیازمند رقیبی لایق است** به خوبی نمیدانست. اما با این وجود بخوبی میدانست که پس از کشتن او، دیگر ارتشی بر علیه ش وجود نخواهد داشت.

تا زمانی که شیزون زنده بود، موران تمام مدت احساس ترس و نگرانی میکرد.

تا جایی که با دیدن آن شاخه ی بید در دستان شیزون، مو به تنش راست میشد، و درست مانند سگی که در دعوا شکست خورده و حالا دمش را به نشانه تسلیم، دور دو پایش پیچانده است، بر خود میلرزید. و یا هنگامی که صدای برخورد آن چماق چوبی را به در میشنید، آب دهانش خشک شده و دندانهایش از ترس به هم میخوردند و سپس ناخودآگاه زانوهایش شل شده و روده هایش از شدت اضطراب به هم میپیچید.

و بالاخره زمانی که شیزون مرد، در واقع آن شخصی که موران بیشتر از هر کسی تحت کنترلش بود و از آن میترسید، از دنیا رفت.

بنابراین او ناگهان حس بزرگی و قدرت کرد. تا جایی که احساس میکرد اکنون قادر است بدون ترس از مجازات، همه گناهانش را گردن گرفته و جان همه مربیان و بزرگان را بگیرد.

و سپس زمانی که جایگاه پادشاهی دنیای فانی را از آن خود کرد، دیگر کسی وجود نداشت که به خود جرات مخالفت و یا حتی شانس برای مقابله و به زانو در آوردن او به خودش بدهد. چه برسد به آنکه به او سیلی بزند.

او در آن زمان برای اینکه به نحوی کشتن شیزون را جشن گرفته باشد، روی بام قلعه اش نشسته، و پس از باز کردن در بطری بزرگی از شراب سفید شکوفه های هلو، تمام مدت شب را نوشیده بود.

اما نهایتاً در آن شب، و تحت تاثیر الکل، او احساس کرده بود که جای تمام آن زخم هایی که شیزون قبل از مرگش با شلاق مخصوصش روی کمر موران، به یادگار گذاشته بود؛ بار دیگر به درد آمده و مانند جهنم میسوزد.

و حالا او در این لحظات، شیزون مقابلش را همراه با احساساتی چون ترس و خشم تماشا میکرد. ولی هنوز هم با همه آن اوصاف، نمیتوانست حس شادی جنون آمیزی که در میان احساساتش سو سو میزد را انکار کند.

به دست آوردن دوباره ی چنین حریف قدری بعد از دست دادن او، اصلا مگر میتوانست خوشحال نباشد؟

شیزون آن دو شاگردش را که با آمدنشان به قسمت پشتی کوه مزاحم کارش شده بودند، با موفقیت نادیده گرفت و بار دیگر تمام حواسش را روی مبارزه با ارواح سرگردان متمرکز کرد. چهره ی زیبایش در این لحظه حالتی جدی داشت، انتهای ابرو های بلندش را بالا داده بود و چشمان ققنوسی اش با خونسردی به رو به رویش خیره شده بودند. حالت چهره اش حتی با وجود قرار گرفتن در این شرایط و فضای شیطانی، و زیر این بارش شدید خون، هنوز هم ذره ای با گذشته تفاوت نداشت. در این لحظات آنقدر خونسرد بنظر میرسید که حتی اگر در این لحظه ناگهان همانجا مینشست و ساعتی استراحت میکرد هم، برای دیگران جای تعجیبی نداشت. این مرد مقتدر با آن چهره ی زیبا و محزونش، حالا شمشیر جنگیری بلند و مخوفش را بیرون کشیده و قطرات درشت خون همچون مهره هایی قرمز رنگ از تیغه ی آن به روی زمین میچکیدند.

در همین لحظه ناگهان استین های ردایش در هوا به رقص در آمده، و سپس شمشیرش با ضربه ای سهمگین، پلکان بلند و سنگی پشت دیوار را در هم کوبید. از شدت این ضربه، ابتدا غبار غلیظی از گرد و خاک به هوا برخواسته و سپس تکه های بزرگ و کوچک سنگ از دروازه ورودی به پایین دامنه کوه سقوط کردند. و در نهایت پس از کمرنگ شدن آن گرد و خاک ها، بالاخره شکاف عمیقی که انتهای آن برای کسی قابل تشخیص نبود، در میان پلکان سنگی نمایان شد.

جدا که چنین وحشیگری و خشمی همتا نداشت.

به راستی چند سال از آخرین باری که مو ران شاهد قدرت شیزون بود میگذشت؟

با دیدن قدرت شیزون، ضعفی ناخواگاه در وجود موران پیچیده و بار دیگر در زانو هایش احساس سستی کرد، تا جایی که تعادلش را از دست داده و با زانو به روی زمین سقوط کرد.

شیزون پس از این، همه ارواحی که از حمله قبلی اش قسر در رفته بودند را نیز به سرعت سرکوب کرده و سپس با دقت بسیار شکاف دیوار را پر کرد.

او بعد از انجام کارش بالاخره با پرشی نرم و آرام از آسمان پایین آمد و درست جلوی روی مو ران و شو منگ به زمین نشست.

او ابتدا نگاهی به مو ران که روی زمین زانو زده بود انداخت و سپس رو به شو منگ کرد و پرسید: "بازم دردرس درست کرده؟"

مو ران سرش را از روی تحسین تکان داد.

شیزون همیشه این توانایی را داشت که اتفاقات را سریع و درست حدس بزند.

شو منگ گفت: "شیزون! مو ران از کوه پایین رفته و اونجا مرتکب دزدی و فحشاء شده. الان هم منتظر تنبیه شماست."

شیزون پس از این حرف، برای مدتی ساکت و بدون هیچ حالتی از عصبانیت و یا ناراحتی ایستاد و سپس گفت: "که اینطور..."

مو ران و شومنگ هر دو از عکس العمل او متعجب شده و با خود فکر کردند "خب این ینی قرار نیست کاری کنه؟"

مو ران امیدوار بود که شاید شانس به او رو کرده و شیزون میخواهد این بار را از خطای او چشم پوشی کند.

ولی درست همان وقتی که برای تایید شک خود، سرش را بلند کرد تا نگاهی به چو ونینگ بیاندازد، ناگهان نوری خیره کننده و طلایی رنگ فضا را روشن کرد و به دنبالش صدایی شبیه صدای رعد و برق بلند شده و سپس چیزی مانند شلاق، مستقیماً به گونه ی مو ران اصابت کرد و دنبالش قطرات خون در هوا پاشیده شدند.

سرعت آن نور طلایی آنقدر زیاد بود که مو ران هیچ شانسی برای جاخالی دادن از مقابلش نداشت. و آنقدر سریع به گونه مو ران نواخته شده بود که او حتی فرصتی برای پلک زدن نیز پیدا نکرده بود.

این ضربه، زخم بزرگی روی صورتش بجای گذاشت بود که حالا بشدت میسوخت.

چو ونینگ، هنوز هم با مشت هایی گره کرده در میان نسیم مرگ آور شب، در مقابلش ایستاده بود و هوای اطرافشان که هنوز هم از حضور ارواح دقایقی پیش، سنگین بود حالا با بوی تند خون انسان ترکیب شده و زمین های ممنوعه ی پشت کوه را ترسناکتر و منحوس تر از قبل جلوه میداد.

چیزی که مو ران با آن کتک خورده بود، همان ترکه ی بیدی بود که در دست چو ونینگ قرار داشت. ترکه ی بید، ظریف و باریک بود و برگهایی لطیف و سبز رنگ روی آن در حال رشد بودند، و بلندایش از دست او تا کنار چکمه هایش امتداد داشت.

این ترکه ی بید، ظاهری ظریف و لطیف داشت، و طبیعتاً باید انسان با دیدنش به یاد اشعاری زیبا درباره ی دستان نرم یک زن می افتاد، اما افسوس...، چرا که چو ونینگ نه آدم مهربان و نرمی بود و نه معشوقه ای داشت که برایش در این باره شعری بگوید.

آن ترکه ی بیدی که در دستان شیزون قرار داشت در اصل سلاحی معنوی، به نام "تیان ون" بود.

تیان ون به روشنی میدرخشید و با نور طلایی رنگش، تاریکی اطرافش را روشن میکرد و در این بین، با انعکاس نورش در چشمان سرد و خاموش چو ونینگ، کمی نیز به آن ها جان میبخشید. چو ونینگ دندانهایش را به هم فشرد و گفت: " مو ویو، جدا که خیلی دل و جرات داری، تو واقعا با خودت فکر کردی قرار نیست تنبیهت کنم؟"

اگر او در این لحظه همان مو ران 16 ساله بود، به خیال اینکه شیزون برای ترساندنش دارد بلوف میزند، زیاد حرفش را جدی نمیگرفت.

اما این مو رانی که دوباره متولد شده بود، با توجه به آنهمه خونی که به ازای هربار تنبیه شدنش توسط این فرد، در زندگی قبلیش از دست داده بود، به خوبی با روش های " ادب کردن " شیزون و تهدید هایش آشنایی داشت.

او در یک لحظه با یادآوری آنهمه عذابی که در گذشته بخاطر این تنبیهات کشیده احساس میکرد که تمام خون بدنش در سرش جمع شده، تا جایی که حتی ریشه های دندان هایش نیز از درد آتش گرفته بودند. پس به امید اینکه شاید شیزون دروغ هایش را باور کند با حرارت زیادی شروع به انکار کرد: " شیزون"

از گونه اش خون گرم روان بود، اما باز هم سرش را بالا گرفته و با چشمانی که با پرده ای از اشک پوشانده شده بودند، نگاهش را به شیزون دوخت.

مو ران در این لحظه به خوبی از حالت رقت انگیزی که به خود گرفته بود آگاهی داشت. اما از آنجا که چاره ای جز این نداشت، با همان قیافه ادامه داد: " شاگردتون دزدی نکرده! هوس رانی هم نکرده!...! پس چطوری شیزون بدون اینکه حتی حرفای منو بشنوه فقط داره به داستان شو منگ گوش میکنه و منو کتک میزنه...؟؟؟!"

مو ران در مقابل شوهر عمه اش، همیشه دو حقه سوار میکرد. اول: خودش را لوس میکرد و بانمک میشد، دوم: شروع به گریه زاری میکرد.

اما حالا در مقابل این مرد او هر دو حقه اش را همزمان سوار کرده بود، او چشمانش را گشاد کرده و در حالی که قطرات اشکش آماده ی پایین آمدن بودند گفت: " واقعا این شاگرد، اینقدر در چشم شما حقیر شده؟ اصلا چی شده که شیزون حتی فرصت توضیح دادن رو هم به من نداده!"

از طرف دیگر، شومنگ که با شنیدن این حرف ها از عصبانیت در حال انفجار بود گفت: " مو ران! توی لعنتی! توی سگ صفت! واقعا خجالت نمیکشی! شیزون! به حرفش گوش نکن، نذار این حرومزاده گیجت کنه! این لعنتی واقعا دزدی کرده و چیزایی هم که دزدیده هنوز همینجان!"

چو ونینگ با چهره ای سرد و بی روح نگاهش را پایین انداخت: " مو ران. تو واقعا دزدی نکردی؟"

-: "هیچ وقت!"

-: "خودت باید بهتر بدونی عواقب دروغ گفتن به من چیه!?"

تمام بدن موران با این حرف شروع به لرزیدن کرد. با خود فکر کرد " مگه میشه که ندونم؟" اما همچنان با سماجت گفت: " شیزون، خب خودت بررسی کن ببین قضیه از چه قراره!"

بنابراین چو ونینگ دستش را بلند کرد و سپس ترکه بید دوباره در دستانش ظاهر شد، اما این بار قصدش کتک زدن مو ران نبود بلکه این دفعه دور بدن مو ران مانند ماری حلقه زده و او را در جای خود گیر انداخت.

آن احساس تنگنای ناشی از پیچیده شدن تیان ون به دور بدنش، خاطرات دیگری را نیز برای مو ران تداعی میکرد که مربوط به یکی دیگر از کاربرد های تیان ون علاوه بر وسیله ای برای شلاق زدن بود.

چو ونینگ به مو ران که حالا در حصار تیان ون به مرز خفگی رسیده بود نگاهی کرد و دوباره پرسید: " دزدی کردی یا نه؟"

با این سوال، مو ران درد آشنایی را که همچون میخی بر قلبش مینشست احساس کرد. آن درد جوری بود که انگار ماری کوچک درون سینه اش خزیده و با نیش هایش در حال نابود کردن اعضای بدنش است.

اما در این لحظه در کنار این دردی که میکشید، وسوسه ای نیز در وجودش شعله ور شده بود که نادیده گرفتنش سخت به نظر میرسید. مو ران دهان باز کرده و شبیه به کسی که با خودش سر لج داشته باشد، با صدایی لرزان دوباره دروغ گفت: "من....هیچ....وقت....دزدی....نکردم...! آههههه!"

اما تیان ون طلایی انگار که بخوبی از این دروغ مو ران آگاهی داشته باشد، با سرعت و دیوانه وار حلقه ی خود را به دور بدن مو ران تنگ تر کرد.

اما همچنان مو ران با وجود اینکه، تمام بدنش از دردی که میکشید با عرق سردی خیس شده بود، با هر آنچه در توان داشت، سعی میکرد مقابل این شکنجه مقاومت کند.

دومین کاربرد تیان ون علاوه بر شلاق زدن، بازجویی بود.

اگر چیزی گرفتار تیان ون میشد، حال تفاوتی نداشت انسان باشد یا روح، مرده باشد یا زنده، به هیچ عنوان نمیتوانست در برابرش دروغ بگوید؛ زیرا تیان ون این توانایی را داشت که هر کس و یا هر چیزی را به حرف وا داشته، تا پاسخ سوالاتی که چو ونینگ طلب میکند را به او بدهند.

تنها یک نفر در زندگی قبلی مو ران توانسته بود با استفاده از قدرت معنوی زیادی که داشت، از اشکار شدن اسرارش را در مقابل این سلاح معنوی محافظت کند.

و آن شخص کسی جز مو ویو، که در آن زمان تازه امپراطور دنیای فانی شده بود، نبود.

و حالا پس از تولد دوباره اش، مو ران هنوز امیدوار بود که میتواند بار دیگر در مقابل نیروی بازجویی تیان ون مقاومت کند.

اما حالا انگار قضیه فرق کرده بود. چرا که آن درد به حدی برایش زیاد به نظر میرسید که دیگر نمیتوانست آن را تحمل کند. او لبهایش را از شدت درد گاز گرفته، و قطرات درشت عرق از پیشانی اش به درون ابروهای بلند و سیاهش می غلتیدند و سراسر بدن از فشاری که تحمل میکرد میلرزید. بنابراین در آخر ناتوان از تحمل بیشتر آن درد، در خود مچاله شده و در حالی که به سختی نفس میکشید، در مقابل چکمه های چوونینگ به زمین افتاده و اعتراف کرد: "من.... دزدی.... کردم...."

پس از این اعتراف درد به تدریج در حال محو شدن بود، اما هنوز نفس را بازنیافته بود، که سوال دوم چوونینگ را، با لحنی که سرد تر از قبل به نظر می آمد شنید و به دنبالش آن درد طاقت فرسا دوباره تمام جانش را به آتش کشید: "مرتکب فحشاء هم شدی؟!"

مردان باهوش یک اشتباه را دو بار تکرار نمیکنند. پس از آن جا که او کمی قبلتر نتوانسته بود در مقابل آن حجم از درد طاقت بیاورد، در نتیجه اینبار هم دروغ گفتن غیرممکن به نظر میرسید.

بنابراین اینبار مو ران حتی به خود زحمت اعتراض و یا انکار کردن را هم نداد. و همراه با پیچیدن اولین موج درد در تنش، گریه کنان فریاد کشید: "آره! آره! کردم! کردم! شیزون خواهش میکنم! دیگه بسه!"

با شنیدن این اعتراف چشمان شو منگ گرد شده و بدنش تا مغز استخوان یخ زد: "چطور تونستی! چطور! رانگ جو یک مرده! و تو هم!"

اما در این لحظه کسی به حرف او توجهی نکرد.

با کمرنگ شدن نور طلایی رنگ تیان ون، مو ران برای جبران بی نفسی دقایقی پیشش، با سرعت زیادی هوا را به درون ریه هایش کشید و حالتش جوری بود که انگار قصد دارد تمام هوای اطرافش را ببلعد و سپس بدنش درست شبیه ماهی ای که از تنگ آبش بیرون افتاده باشد شروع به لرزیدن کرد. او در خود مچاله شده بود و رنگ صورتش به سفیدی دیوار میمانست و لبهایش

هنوز هم از شدت فشاری که تحمل کرده بود میلرزیدند و هیچ جوره توانایی تکان خوردن از جایش را نداشت.

اما با تمام چیزی که از سر گذرانده بود، هنوز هم قادر بود از پشت مژه های خیسش، سایه ای تار از اندام چو ونینگ را در حالی که تاجی سبزرنگ از جنس یشم روی سرش خودنمایی میکرد و آستین های بلند ردای گران قیمتش که تا روی زمین میرسیدند را ببیند.

ناگهان موجی از نفرت به قلبش سرازیر شده و با خود گفت: "چو ونینگ! واقعا که هر بلایی / این / ارجمند تو زندگی قبلیش سرت آورده، حقت بوده! حتی اگه مجبور باشم یک بار دیگه زندگی کنم، باز هم تو برام فقط موجود آزاردهنده ای! همه جد و آبادت رو گاییدم چو ونینگ!"

چو ونینگ که در این لحظه روحش هم از بد و بیراه های این شاگرد دیو صفتش خبر نداشت، با چهره ای غمگین چند ثانیه ای سرجایش ایستاد و سپس گفت: "شو منگ."

شو منگ که، با وجود آگاهی قبلی از این موضوع بخوبی میدانست که در میان اشراف، خوابیدن با پسر های جوان و زیبا امری رایج است؛ و تعداد زیادی از آن ها از معاشقه با فاحشه های پسر بسیار لذت میبرند، اما هنوز هم نمیتوانست باور کند که مردی بتواند قلبا عاشق پسری شده و یا با میل باطنی با پسری بخوابد. از این رو هضم این حقیقت برایش بسیار سخت بوده و تا پیش از شنیدن نامش از دهان شیزون، در شوک مرگباری فرو رفته بود.

: "بله شیزون! امر کنین!"

:- "مو ران از سه قانونی که علیه دزدی، فحشا و دروغ گویی گذاشتیم سرپیچی کرده. پس برای توبه و درخواست بخشش الان اونو به تالار یانلو ببر. فردا صبح اول وقت هم اونو به جایگاه گناه و پرهیزگاری بیار تا اونجا در مقابل همه تنبیه بشه."

موران با خود فکر کرد "و البته خجالت زده و تحقیر شه!"

موران ارباب جوان قله سیشنگ بود و با وجود اینکه قومشان همیشه قوانین سختگیرانه ای برای برخورد با مجرمان داشت، او همیشه به دلایلی چون، جایگاه بالایش در میان قوم، و یا دلسوزی ها و حمایت های شوهر عمه اش، که همگی اشتباهاتش را با این دلیل که او پدر و مادرش را در بچگی از دست داده و سپس 14 سال تمام را آواره کوچه و خیابان بوده است، توجیح میکرد؛ همیشه از زیر اینگونه مجازات ها قسر در رفته، و یا نهایتا در زمان هایی که مرتکب اشتباهی بزرگ میشد، شوهر عمه اش در خفا کمی او را نصیحت میکرد و پس از آن نیز همه چیز ختم بخیر میشد. بنابراین تا به امروز او هیچگاه برای مجازات کار هایش از کسی کتک نخورده بود.

اما با توجه به رفتار سرد و خشن شیزون، حتی اگر او شوهر عمه ی موران و رهبر قبیله بود نیز، به حالش فرقی نداشت. زیرا با وجود شناختی که از او داشت، محال بود تغییری در روند اجرای مجازاتش بدهد. (یعنی حتی اگر با همدیگه فامیل بودن هم فرقی به حالش نداشته)

بنابراین در این لحظه حتی شو منگ هم انتظار این حکم، که شخصی ارباب موران را به جایگاه گناه و پرهیزگاری بکشاند و با مجازاتش، او را جلوی تمام افراد مکتب شان خجالت زده کند را نداشت. اگرچه برخلاف او موران اصلا متعجب به نظر نمیرسید.

او همچنان روی زمین افتاده بود و لبهایش را از شدت درد به روی هم فشار میداد و با خود فکر میکرد: "هه، همگی ببینید چه قدر این چو ونینگ آدم درستکاریه! و واقعا که چه قدر مشتاقه که عدالت رو اجرا کنه!"

چو ونینگ اصولا به خیلی چیزها اعتنایی نداشت. در زندگی قبل اش، زمانی که شی می درست در مقابل چشمانش در حال جان دادن بود، او برای جلب توجه و کمک شیزون برای نجات جان شی می، در حالی که عاجزانه گریه میکرد، جلوی پایش زانو زده و در حالی که گوشه ردایش را چسبیده بود، بارها به او التماس کرده بود؛ اما چو ونینگ در نهایت طوری همه آن کارها را نادیده گرفته بود که گویی در آن لحظه فردی کور و کر شده است.

و در نهایت، شی می که شاگرد عزیز شیزون محسوب میشد درست در مقابل چشمانش مرده بود، و موران نیز آنقدر تا آن لحظه برای گرفتن کمک از شیزون، و نجات جان شی می گریه کرده بود که نفس کم آورده بود، اما چو ونینگ به راحتی پشتش را به آنها کرده و با بی اعتنایی آنجا را ترک کرده بود.

پس اینکه حالا میخواست او را به جایگاه گناه و پرهیزگاری کشانده و جلوی همه مجازاتش کند، تا پای کارهایی که قبلا کرده بود چیزی جز یک مجازات معمولی به حساب نمی آمد.

موران در این زمان تنها از اینکه چرا قدرت معنوی اش آنقدر قوی نیست تا بتواند پوست چو ونینگ را از تنش جدا کرده و عصب هایش را بسوزاند و خونسش را بنوشد، و یا اینکه مو هایش را چنگ زده و بکشد و سپس آنقدر به او تجاوز کند تا دل و روده هایش از بدنش بیرون بریزد؛ خشمگین بود. در این لحظات او آرزو میکرد که کاش میتوانست طوری شخصیت شیزونش را خورد کند که مرگ برایش شبیه یک آرزو شود...

موران آنقدر غرق در این افکارش بود، که برای لحظه ای نتوانست خشم و نفرت دیوانه کننده ای که در چشمانش موج میزد را مخفی کند و برای همین چو ونینگ متوجه آنچه در سرش میگذشت شد...

او با خونسردی به چهره ی موران خیره شده، و هیچ احساسی از چهره اش قابل خواندن نبود: "داری به چی فکر میکنی؟!"

"گندش بزن!!"

آن شلاق طلایی در این لحظه هنوز بیرون بود و موران تا به خودش آمد، بار دیگر در حصار تیان ون گرفتار شده بود.

دوباره همان حس خفگی و درد وحشتناک خورد شدن اعضای بدنش به سراغش آمده و احساس میکرد دل و روده و قلبش تبدیل به پوره شده اند. او از درد فریاد بلندی کشید و سپس تلاش کرد

هر اندازه خشم در ذهنش دارد را همزمان با فریادش بیرون بریزد: "چو ونینگ! فکر میکنی خیلی قوی و محکمی؟! ببین چجوری اونقدر میکنمت که بمیری!"

سکوت همه جا را فرا گرفت.

حتی شو منگ هم زبانش با شنیدن این حرف از او بند آمده بود.

در همین زمان تیان ون ناگهان مو ران را رها کرده و به سرعت به کف دست چو ونینگ بازگشت و سپس به جرقه ها کوچک طلایی بدل شده و دیگر قابل رویت نبود. تیان ون در واقع جزعی از گوشت و خون چو ونینگ بود و درست در زمان هایی که او میخواست ظاهر میشد.

رنگ شو منگ با دیدن این صحنه پریده بود، او من من کنان گفت: "ش...ش...شیزون!"

اما چو ونینگ جوابی نداد. او با مژه های پر پشت و سیاهش که در این لحظه با نگاه رو به پائینش بیشتر خودنمایی میکردند، سر جایش ایستاده بود و به نظر میرسید به فکر فرو رفته است. سپس به کف دستش خیره شده و پس از چند ثانیه سکوت، با قیافه سرد و بی روحش که حالا حس سرما را بیش از پیش از خود تراوش میکرد، به شو منگ خیره شده؛ و سپس با چشمانی که میشد جمله ی "تو شاگرد دیو صفت، لیاقت مرگه!" را از آن ها به اسانی خواند به مو ران نگاهی انداخت و با صدای آرامی گفت: "مثل اینکه مشکلی برای تیان ون پیش اومده، میرم درستش کنم..."

بعد از این حرف، بدون نگاه دوباره ای به پشت سرش، چرخى زد و رفت.

اما شو منگ، پس از شنیدن این حرف درست مانند بچه ای احمق و زودباور گفت: "اخه چطور ممکنه سلاح مقدسی مثل تیان ون خراب شه؟"

چو ونینگ با شنیدن صدایش، تنها با چشمانی که جمله ی "تو شاگرد کودن لیاقت مرگه!" در آن حک شده بود به او نگاهی کرد و همین باعث شد سراسر وجود شو منگ به لرزه بیافتد.

در همین زمان، مو ران هنوز هم نیمه جان روی زمین افتاده بود و صورتش از هر احساسی خالی بود.

او جدا در آن لحظه به تجاوز به شیزون فکر میکرد. و بخوبی میدانست با این حرف تا چه اندازه شخصیتش را خار و خفیف خواهد کرد.

فکرش را بکن! او راجب کسی که همه مردم از او با القاب " یوهنگ آسمان شب*" و یا "بی دو نامیرا*" یاد میکردند، همان کسی را که همیشه روی رفتار درست و برازنده تاکید داشت و جناب چوی بزرگ مکتب سیشنگ، اینگونه افکاری در سرش داشت.

هرچند که او در این لحظه تا حدودی از حرفی که زده بود احساس پشیمانی میکرد. او نباید اجازه میداد آن شخص از نقشه هایی که برایش دارد با خبر شود؛ اما در آن زمان کنترل افکار و احساسات خشمگینانه اش واقعا غیر ممکن به نظر میرسید.

مو ران از روی درد ناله ای کرد و سپس صورتش را با دستانش پوشاند، در این لحظه او درست مانند سگی که صاحبش ترکش کرده باشد رقت انگیز به نظر میرسید. همچنین یادآوری چشمان چو ونینگ قبل از ترک کردنشان، این احساس را به او میداد که احتمالا دیگر وقت زیادی برای ادامه دادن به این زندگی در این دنیا ندارد

*(یوهنگ = دب اکبر)

*(بی دو = درخشان ترین ستاره های دب اکبر)